

شماره نشریه: ۲۹۸۱ - ۱۳۲۱  
 نشریه ایران زمین  
 شماره نشریه: ۲۹۷۶  
 شماره: ۹۵۲  
 شماره: ۰۴-۱۳۸۴۰۰۵۸-۸۳۰  
 شماره: ۰۲۰  
 شماره: ۲۶۲۱  
 شماره: ۲/۲۳۸  
 شماره: ۲۱۲۳۲

موريس لبنان

# دندان بير

از ماجراهای شگفت‌انگیز آرسن لوبن



ترجمه: متین ابراهیمی



ISBN: 978-602-1521-4-0  
 شماره: ۰۰۶  
 شماره: ۰۰۶

۱۸

## فهرست مطالب

۷	قتل
۲۸	مردی که باید بمیرد
۵۴	نگین انگشتر
۷۶	پرده آهنین
۸۶	مرد عصا آبنوسی
۱۰۵	جلد کتاب هشتم شکسپیر
۱۲۰	انبار مهمات
۱۳۲	خشم لوپن
۱۴۶	کاستون سوراند توضیح می دهد
۱۶۵	از سه نفر یکی
۱۷۹	بخش دوم



## ۱ قتل

در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر آقای دمالیون رئیس پلیس هنوز نیامده بود. منشی مخصوص او پرونده‌ها را روی میز مرتب می‌ساخت، سپس به پیشخدمت مخصوص گفت:

— آقای رئیس پلیس چند نفر را که اسامی آنها را به شما می‌دهم برای ساعت پنج دعوت نموده‌اند هر کدام را باید در اتاق جداگانه نگاهدارید که یکدیگر را نشناسند، فقط کارت‌های آنها را به من بدهید.

پیشخدمت خارج شد و منشی می‌خواست وارد اتاق مخصوص خود شود که در این وقت در بزرگ راهرو باز شد و مردی رنگ پریده در آستانه در ظاهر شد و با قدم‌های لرزان به زحمت تمام، خود را به صندلی اتاق منشی رساند.

منشی گفت: — آقای «ورو» شما هستید؟ شما را چه می‌شود؟  
ورو، باز پرس اداره آگاهی، جوابی نداد اما وحشت و اضطراب بسیار زیادی در قیافه‌اش هویدا بود پس از لحظه‌ای در پاسخ او گفت چیزی نیست و پس از اینکه عرق پیشانی خود را پاک کرد اضافه نمود:

— کمی خسته شده‌ام. امروز خیلی کار کرده‌ام، می‌خواستم مأموریتی را که امروز رئیس به من محول کرده بود انجام دهم... اما آنچه که دانسته‌ام بسیار عجیب است.

در این اثناء صدایش ضعیف‌تر شد، اثری لرزان در چشمانش به نظر



رسید و مثل این بود که می‌خواست چیزی بگوید. ورو پرسید:

— رئیس هنوز نیامده است؟

— خیر قرار است ساعت پنج برای ملاقات چند نفر به اداره بیاید.

— می‌دانم... خیلی مهم است... برای همین موضوع بود که مرا احضار

نموده ولی لازم بود قبل از این جلسه او را ببینم... چقدر لازم است...

منشی نگاهی به ورو افکند بعد گفت: — اما چرا اینقدر مضطرب

هستید؟ آیا خیلی لازم است رئیس را ملاقات کنید؟

— بلی لازم است. راجع به جنایتی است که امروز اتفاق می‌افتد. باید

درخصوص دو جنایت عجیب که به دنبال این وقایع اتفاق خواهد افتاد با او

صحبت کنم. برای همین امشب است، اگر امشب اقدامی به عمل نیاید

جنایت واقع خواهد شد. راستی که هر وقت به این موضوع فکر می‌کنم بدنم

می‌لرزد.

— در صورتی که جریان را می‌دانید و رئیس هم تا نیم ساعت دیگر

می‌آید، در این صورت دیگر اضطراب و ناراحتی ندارد.

— بلی درست است، اما اگر رئیس را ملاقات نکنم خیلی بد می‌شود،

برای همین بود که جریان واقعه را برای او نوشته‌ام.

سپس پاکتی سربسته به دست منشی داد و گفت: — این جعبه کوچولو را

هم با کاغذ به دست شما می‌دهم، این جعبه محتوی چیزی است که رئیس را

به جریان قضیه آشنا خواهد ساخت.

— برای چه این‌ها را پیش خودتان نگاه نمی‌دارید.

— می‌ترسم... مرا تعقیب می‌کنند. می‌خواهند مرا از بین ببرند. تا این

مطالب را به رئیس نگویم خیالم راحت نمی‌شود.

— آقای ورو نگران نباشید رئیس همین حالا می‌آید. تا آمدن او بهتر است

در بیمارستان استراحت کنید.

به نظر می‌رسید که ورو مردد مانده، قطرات عرق را دو مرتبه از پیشانی

خود پاک کرد، بعد قد راست نمود و خارج شد.

وقتی منشی تنها ماند نامه را در کشو میز مخفی کرد و از در دیگر بیرون

رفت.

هنوز از در خارج نشده بود که دو مرتبه ورو از در دیگر داخل شد، در

حالی که می‌گفت: — آقای منشی بهتر است که من بعضی مطالب را به شما

بگویم.

رنگ از روی بازپرس پریده و دندان‌هایش از شدت درد به هم می‌خورد.

وقتی که دید اتاق خالی است و منشی بیرون رفته خواست خود را به طرف

اتاق منشی بکشانند اما ضعف و ناتوانی سختی بر اندام او مستولی شد و چون

توده‌ای بی حرکت روی یکی از صندلی‌ها افتاد و در حالی که ناله‌کنان

می‌گفت: — مرا چه می‌شود؟ آیا مرا هم مسموم کرده‌اند؟ خدایا می‌ترسم...

می‌ترسم.

میز در دسترس او قرار داشت کاغذی را پیش کشید و مدادی را به دست

گرفت و شروع به نوشتن نمود و در همان حال می‌گفت: — خیر... لازم به

نوشتن نیست مطالب را در نامه نوشته‌ام و رئیس آن را خواهد خواند. خدایا

مرا چه می‌شود... می‌ترسم.

با این حال به خود حرکتی داد تا به دم در رسید، دستگیره را به دست

گرفت اما چشمانش را سیاهی فرا گرفت و به خیال اینکه خود را به اتاق

منشی رسانده با صدایی لرزان می‌گفت: — آقای منشی... همین است، جنایت

واقع می‌شود... علامت دندان را خواهید دید. خدایا چه وحشتی... چقدر

رنج می‌کشم، به فریادم برسید... من می‌میرم... مرا نجات دهید.

\*\*\*

در ساعت پنج و ده دقیقه کم رئیس پلیس وارد اتاقش شد و به وسیله

زنگ، منشی خود را احضار کرد و از او پرسید: — اشخاصی که قرار بود بیایند

آمده‌اند؟

— بلی هر کدام را در اتاق جداگانه منتظر گذاشته‌ام.

— لازم به این کار نبود در هر حال کارت‌های آنها را بدهید.

منشی پنج کارت و یزیت جلو او گذاشت.